

من خواهرت نیستی؟!/تاوان خیانت, [۲۸,۰۶,۲۰:۰۴:۱۰]

[In reply to من خواهرت نیستی؟!/تاوان خیانت]

#پارت_۱۵۷

بعد چند دقیقه بیرون اومد و گفت:

می تونید برید تو خانم.

خوشحال ازش تشکر کردم و سریع داخل رفتم. سلامی

به مرد میانسال پشت میز دادم و جلو

رفتم.

سلام دخترم، بفرمایید؟

می خواستم گزارش یه موادفروشی تو دانشگاه رو بدم

ولی خواهش می کنم اسم من رو

نیارید این آدم خیلی خطرناکه چندبار تهدیدم کرده.

با دقت به حرفام گوش داد و گفت:

– خیالت راحت شما هر چی می دونید بگید ما رسیدگی می کنیم.

سریع شروع کردم به گفتن مشخصات رابرت و پیشنهاد مواد فروشیش و بعدم توضیح دیدن

مواد فروشیش و خراب شدن حال اون دختره و نشون دادن عکس ها و بازهم التماس و خواهش...

خوشحال از اینکه رابرت رو جلوی چشمام سوار ماشین پلیس کردن و بردن از دانشگاه بیرون زدم و با یه تاکسی به طرف شرکت رفتم. دیگه حوصله درس رو نداشتم و کلاس آخر رو پیچوندم ولی نباید به ساشا چیزی می گفتم چون سریع گارد می گرفت و گفت:

«کسی بدون مدرک حق نداره تو شرکت من کار کنه و

درس مهمه و بدون دانش نمی تونی

کار درست رو انجام بدی.»

ماشین جلوی شرکت نگه داشت، کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم. با آسانسور بالا رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی تو اتاقش نیستم سریع داخل رفتم و بلند گفتم:

-سلام چطوری بدون ما؟

با تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو مگه نباید الان سر کلاست باشی؟

جلو رفتم و لبه ی میزش نشستم و گفتم:

-الان خوشحال نشدی که من اینجام؟

دستم رو گرفت و توی بغلش کشیدتم، بوسی روی لپم زد و گفت:

-من که همیشه دلتنگتم کوچولو.

لبخند دندان نمایی برایش زدم و گفتم:

- کلاسم تشکیل نشد فکرمم همش به کارات بود گفتم
بیام بهت سر بزوم.

محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد و با خوشحالی
گفت:

- توی کوچولو زندگیمون رو نجات دادی عزیزم، امروز
دوتا کارگر جاسوس که می خواستن جلوی پیشرفتمون
رو بگیرن و خرابکاری کنن رو گرفتیم، اگه فضولی تو نبود
ما نمی فهمیدیم و حواسمون رو جمع نمی کردیم.

#من_خواهرت_نیستم

من خواهرت نیستم؟! / تاوان خیانت, [۱,۰۷,۲۰ : ۳۷ : ۱۰]

[In reply to من خواهرت نیستم؟! / تاوان خیانت]

#پارت_۱۵۸

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-خودت کوچولو و فضولی، اه.

بلند خندید و قلقلکم داد و نداشت از دستش فرار کنم.

توی بغلش تکون می خوردم و بلند میخندیدم.

تا شب پیش ساشا توی شرکت موندم و ناهار رو باهم

خوردیم و به کارها رسیدیم و از بودن

در کنارش کلی آرامش گرفتم و ممنون خدا شدم که

نداشت بهش خیانت کنم و راهی نشونم

داد.

-روشا بلند شو کلاست دیرت شده، چندبار باید صدات

کنم دختر؟

گذاشتم خوب غر غرهاشو بکنه، پتو رو تا سرم بالا

کشیدم و منتظرش شدم و تو دلم عددها

رو شمردم که در باز شد و توی اتاق اومد.

-روشا با توام.

پتو رو با یه حرکت از روم کشید که سریع عطسه ای کردم و با چشمای خمار شده نگاهش کردم. با نگرانی لبه ی تخت نشست و گفت:

-چی شدی روشا؟

صدام رو از ته گلوم بیرون دادم و آروم نالیدم:

-فکر کنم سرما خوردم.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-دیروز گفتم موها تو خشک کن بعد بیا بیرون به حرفم گوش ندادی. پاشو ببرمت دکتر.

-نه خونه بمونم یکم استراحت کنم خوب میشم.

-کسی نیست اینجا کمکت کنه، پاشو روشا.

-خوبم باور کن ساشا، اگه حالم بد شد بهت زنگ می زنم، یکم بخوابم می دونم خوب میشم.

نامطمئن نگاهم کرد سرش رو تکون داد.

-خب پس برات یه لیوان شیر گرم می کنم بخور یکم
صدات باز باشه.

-مرسی عزیزم.

از اتاق بیرون رفت که با خوشحالی برای خودم توی
تخت قر دادم. نقشه ام حسابی گرفته بود و منتظر بودم
ساشا هر چه زودتر بره شرکت تا دست به کار بشم.

#من_خواهت_نیستم

من خواهت نیستم؟!/تاوان خیانت, [۲۰,۰۷,۰۶ :۲۰:۱۰]

[In reply to من خواهت نیستم؟!/تاوان خیانت]

#پارت_۱۵۹

بعد نیم ساعت شنیدن توصیه های ساشا و دادن
چیزمیزانش به خوردم بالاخره از خونه بیرون زد. سریع

پتو رو پرت کردم کنار و بلند شدم. لباس هام رو تند پوشیدم و از خونه بیرون زدم. امروز تولد ساشا بود و می خواستم حسابی سوپرایزش کنم.

دیروز با خودش شرکت بودم و انقدر کارها زیاد بود که نمی تونستم چندساعتی رو بیچونم و خرید برم تا کارهای امروزم سبک تر بشه.

با تاکسی به پاساژ مورد نظرم رفتم، خیلی وقت بود به کادوی تولدش فکر کرده بودم، دلم

می خواست چیزی براش بخرم که همیشه همراهش باشه و از خودش جدا نکنه. با دیدن

چندتا ویتترین بالاخره یه مغازه پیدا کردم که از کارهایش خوشم اومد و داخلش رفتم.

طلاهای خوشگلی داشت اما من دست روی گردنبند زنجیری کلفتی که ست دستبند هم داشت گذاشتم، نقره بود و مطمئن بودم رو پوست تقریبا برنز ساشا حسابی خیره کننده میشه.

سلام خوش اومدید، بفرمایید؟

-سلام ممنون، اون زنجیر و دستبند رو می خوام.

-چه انتخاب قشنگی، بفرمایید.

ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم، خیلی زیبا بود،

لبخندی زدم و گفتم:

-لطفا حساب کنید.

لبخندی زد و سریع حسابش کرد و توی جعبه مخملی

خوشگلی برام گذاشت. تشکری کردم

و از مغازه بیرون اومدم.

نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و خوش حال از

اینکه کارم زود تموم شد و برای کارهای دیگم وقت کم

نمیارم راهی قنادی ای که قبلا اینترنتی سفارش کیک

داده بودم شدم.

امیدوارم اینم کارش رو عالی انجام داده باشه.

توی راه از فروشگاه برای وسایل شام خرید کردم و چندتا خوراکی و وسایل تزئینی خریدم و با دستای تا خرخره پر کیک رو هم گرفتم و ایندفعه تا خونه دربست گرفتم.

در رو با پشت پام بستم و وارد خونه شدم، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:
-دیگه دارم میمیرم.

دستی به پیشونیم کشیدم و عرق ها رو پاک کردم و اول کیک رو توی یخچال گذاشتم و بعد لباس هام رو عوض کردم. تا شام خیلی وقت مونده بود پس بهتر بود اون خونه رو تمیز و مرتب کنم که حسابی کثیف شده بود.

#من_خواهرت_نیستم